

مارکسیزم و مسأله‌ی ملی

مسأله‌ی ملی از نظر تاریخی



آلن وودز

تاریخ و ادبیات مارکسیستی

فهرست

مقدمه

قسمت اول: مسأله‌ی ملی از دیدگاه تاریخی

انقلاب فرانسه

مسأله‌ی ملی بعد از ۱۸۴۸

اتحاد ایتالیا

مارکس و انگلس و مسأله‌ی ملی

مسأله‌ی لهستان

جنگ فرانسه و پروس

مارکس بر سر مسأله‌ی ایرلند

بین الملل دوم

خودمختاری ملی و فرهنگی

ترجمه و تلخیص: سارا قاضی

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳

مقدمه

مسئله‌ی ملی که همان ستم ملی و مشکلات اقلیت‌های ملی است و در واقع خصلت نظام سرمایه‌داری را از بدو حیاتش تاکنون نشان می‌دهد، همیشه از جمله مسائلی مرکزی در مارکسیزم بوده است. لنین به ویژه در نوشته‌هایش به این مسئله‌ی مهم زیاد پرداخته و همواره ما را در رابطه با این موضوع با اساسی‌سالم مجهز کرده است. در این جا درست است که بگوییم که اگر بلشویک‌ها با مسئله‌ی ملی به درستی برخورد نکرده بودند، چه بسا هرگز در سال ۱۹۱۷ به قدرت نمی‌رسیدند.

دو مانع اساسی پیشرفت بشریت، یکی مالکیت خصوصی ابزار تولید و دیگری دولت ملی است. در حالی که مورد اول به اندازه‌ی کافی برای همه روشن است، مورد دوم به علت این که به اندازه‌ی کافی مورد توجه قرار نگرفته، کاملاً روشن نیست. امروز، دوره‌ای که سرمایه‌داری روند سرازیری را به سوی سقوط طی می‌کند و تضادهای اجتماعی و اقتصادی به ابعاد غیرقابل‌تحملی رسیده، مسئله‌ی ملی یکبار دیگر، اما با نتایجی اسفبار و آلوده به خون، مطرح گشته است. مسئله‌ی ملی، برخلاف نظر رفورمیست‌ها که مسئله‌ی ملی را مقوله‌ی کهنه‌شده در رابطه با پیشرفت‌های بشر می‌پندارند، شکلی خونخوار و مسموم به خود گرفته که تمام ملت‌ها را به بازگشت به بربریت تهدید می‌کند.

هیچ کشوری، نه حتی بزرگ‌ترین و قوی‌ترین کشور جهان، نمی‌تواند از زیر چکمه‌های خردکننده بازار جهانی‌سالم بیرون آید. پدیده‌ی گلوبالیزاسیون

که امروز از طرف بورژوازی مطرح گشته، ۱۵۰ سال پیش به وسیله‌ی مارکس و انگلس پیش بینی شد. از زمان پایان جنگ جهانی دوم به این طرف، به خصوص از حدود ۲۰ سال پیش به این طرف، تقسیم کار در سطح بین‌المللی شدت عظیمی یافته و تجارت جهانی رشد بسیار بزرگی کرده است، به درجه‌ای که حتی مارکس و انگلس هم نمی‌توانستند خواب آن را ببینند. بافت اقتصادی جهان به حدی رسیده که هرگز در تاریخ سابقه نداشته و پیشرفته‌ترین رشد ممکن را تاکنون به خود دیده است و این بدین معنی است که شرایط مادی برای سوسیالیزم جهانی از حالا امکان پذیر است.

کنترل اقتصاد جهانی در دست ۲۰۰ شرکت بین‌المللی عظیم درآمده و تمرکز سرمایه به ابعادی گیج‌کننده رسیده است. هر روزه، ۱/۳ تریلیون دلار پول در سطح بانک‌های بین‌المللی ردوبدل می‌گردد و ۷۰٪ این معاملات بانکی بین شرکت‌های چندملیتی انجام می‌شود. هر روزه، مونوپل‌های بزرگ درگیر نبردهای مرگباری با رقبای غول‌آسای خود بوده و سعی در از میدان بدر کردن، آن‌ها دارند. پول‌های هنگفتی صرف این کار شده و نتیجه آن تمرکز قدرت هر چه بیش‌تر در دست تعداد هر چه کم‌تری شرکت قرار دارد. رفتار آن‌ها مانند آدمخواری سیرنشده است که سباعانه هم‌دیگر را دریده و می‌خورند تا به سود هر چه بیش‌تر و بیش‌تری دست یازند. در این جشن آدمخواری، طبقه‌ی کارگر همیشه بازنده است. قبل از این که دو شرکت ادغام شود، ابتدا عده‌ی کثیری را بازخرید یا اخراج کرده، محل را تعطیل می‌کنند و بدون کوچک‌ترین حس پشیمانی نسبت به لطمه‌ای که به کارگران می‌خورد، سود خود را بالا برده و بِن مدیرعاملان را می‌افزایند.

در این زمینه، کتاب لنین «امپریالیزم، مرحله‌ی عالی سرمایه داری» حلقه‌ی نوینی را ارائه می‌دهد. لنین در این کتاب توضیح می‌دهد که امپریالیزم، همان نظام سرمایه‌داری است، ولی در دوره‌ی حیات شرکت‌ها و منوپول‌های بزرگ. اما درجه‌ی منوپولی شدن شرکت‌ها در زمان لنین در مقایسه با امروز، آن‌ها را کوچک و بچگانه می‌سازد، در سال ۱۹۹۹، تعداد شرکت‌های چندملیتی به ۵۱۰۰ رسید. علاوه براین، ارزش قراردادهای معاملاتی حدود ۴۷٪ به نسبت سال ۱۹۹۸ بالا رفته و به بیش‌ترین حد خود یعنی ۷۹۸ میلیارد دلار رسید. با مقادیر هنگفتی از این قبیل می‌توان قسمت اعظم مشکلات مردم را در سطح جهان، از قبیل فقر، بیسوادی و بیماری ریشه کن کرد. اما برای این کار، نیاز به یک نظام تولید منطقی وجود دارد که در آن نیاز توده‌ها مافوق ابر-سود تعداد ناچیزی قرار گیرد. قدرت عظیم این شرکت‌های چندملیتی که بطور فزاینده‌ای با دولت سرمایه داری جوش می‌خورند، پدیده‌ای را بوجود می‌آورد که جامعه شناس آمریکایی «رایت-میلز» آن را «بافت پیچیده صنایع نظامی» نام نهاد. این پدیده اکنون بشکلی بسیار کامل‌تر از زمانی دیگر در تاریخ، بر جهان غالب شده است.

در این جا است که ما به تضاد چشمگیری برخورد می‌کنیم. بورژوازی و خرده بورژوازی در بحث‌های خود مطرح می‌کنند که بر اساس گلوبالیزاسیون (یا جهانی شده‌ی سرمایه) در واقع وجود دولت دیگر اهمیت خود را از دست می‌دهد. این البته چیز تازه‌ای نیست. این همان بحثی بود که کائوتسکی در دوره‌ی جنگ جهانی اول (تحت عنوان تئوری "ماورای امپریالیزم") مطرح کرد و در آن این‌طور بحث نمود که در واقع پیشرفت منوپول نظام سرمایه داری و امپریالیزم، به تدریج تضادهای موجود در نظام سرمایه داری

را از بین خواهد برد و با پیشرفت هرچه بیشتر نظام سرمایه داری، دیگر جنگ به کل برچیده می شود، زیرا مانند جنگ با خود می باشد. امروزه هم تنورسین های رویزونیستی مانند «اریک هوبسبام» در انگستان، همین تنوری را دارند. این استالینیست سابق که حالا بکل به جناح راست «حزب کارگر» پیوسته است، این طور بحث می کند که وجود دولت به یک دوره ی انتقالی در تاریخ انسان تعلق داشت که اکنون سپری شده است. اقتصاددان بورژوازی هم در طول تاریخ، همیشه همین بحث را داشته اند. آن ها در بحث هایشان صرفاً با انکار وجود تضادهای موروثی در نظام سرمایه داری، سعی کرده اند تا این تضادها را از بین ببرند. با این وجود، درست در همین زمان که بازار جهانی به نیروی غالب بر روی کره زمین تبدیل شده است، دشمنی های ملی در همه جا بالا گرفته و خصلتی سبعانه پیدا کرده است و مسأله‌ی ملی تا حل شدنش خیلی فاصله داشته و در این زمان خصلتی تند و مسموم دارد.

با رشد امپریالیزم و سرمایه داری منوپول، نظام سرمایه داری از ابعاد محدود مالکیت خصوصی و دولت ملی - که امروز تقریباً همان نقشی را بازی می کند که پادشاهی های کوچک محلی و سرزمین های روزگار ماقبل نظام سرمایه داری کردند - بیرون آمده است. در دوران جنگ جهانی اول نئین نوشت که «امپریالیزم، مرحله عالی سرمایه داری است. در بیش تر کشورها، نظام سرمایه داری از محدوده ی دولت های ملی گذشته و رقابت را با منوپول جایگزین کرده و شرایط عینی را برای رسیدن به سوسیالیزم آماده نموده است.» (نئین منتخب آثار، «انقلاب سوسیالیستی و حق خودمختاری ملی»، ژانویه - فوریه ۱۹۱۶، جلد ۲۲) هرکس که نتواند این حقیقت ابتدایی را

درک کند، قادر نخواهد بود تا مسأله ی ملی و از آن مهم تر اهمیت آن را در این عصر درک کند.

کل تاریخ صد سال گذشته، تاریخ شورش های نیروهای مولد بر علیه محدوده تنگ دولت ملی بوده است. از درون این، اقتصاد جهانی و به همراه آن بحران های جهانی و جنگ های جهانی بیرون می آید. در نتیجه درست عکس نظر و تحلیل پروفوسور هوبسبام صدق می کند. با توجه به بحران نظام سرمایه داری، مسأله ی ملی تنها به کشورهای که در گذشته مستعمره بودند، محدود نمی شود. این مسأله دارد حتی متوجه کشورهای پیشرفته سرمایه داری هم می شود، حتی در کشورهایی که به نظر می رسد که این مسأله حل شده باشد. در بلژیک، یکی از کشورهای بسیار پیشرفته اروپا، اختلاف بین اقلیت های ملی «والون» و «فلمیش» خصلت وحشیانه ای به خود گرفته که تحت شرایط خاصی می تواند منجر به تقسیم بلژیک گردد. در قبرس، ما شاهد دشمنی ملی بین یونانی ها و ترک ها هستیم. اخیراً مسأله ی ملی در بالکان منجر به کشیدن اروپا به پای جنگ شده است.

در ایالات متحده آمریکا مسأله ی نژادپرستی بر علیه سیاهان و مردم اسپانیایی زبان مهاجر وجود دارد. در آلمان، فرانسه و سایر کشورهای اروپا ما شاهد تبعیض و حملات نژادپرستانه بر علیه مهاجرین می باشیم. در اتحاد جماهیر شوروی سابق مسأله ی ملی به هرج و مرج های خونین جنگ و جنگ های داخلی در کشورهای آن بلوک، یکی بعد از دیگر، منتهی شده است. در انگلستان، جایی که نظام سرمایه داری بیش از هر کشور دیگری وجود داشته است، مسأله ی ملی هنوز حل نشده است و این نه تنها شامل ایرلند شمالی می شود، بلکه شامل «ویلز» و اسکاتلند هم می شود. در اسپانیا ما با

مسأله ی ملی «اوسکادی»، «کاتالونی» و «گالیسی» مطرح است. از تمام این ها غیرعادی تر و بعد از گذشت حدود صد سال از اتحاد ایتالیا این است که «اتحادیه شمالی» مطالبات ارتجاعی برای جدا شدن از ایتالیا جهت کسب خود مختاری برای شمال (یا پادانی) دارد. نتیجه ای که اجتناب ناپذیر است. ما اگر در پی تغییر جامعه هستیم، آنگاه لازم و ضروری است که در مورد این مسأله روشن باشیم و درست فکر کنیم.

قسمت اول:

مسأله‌ی ملی از دیدگاه تاریخی

«در اروپای غربی، عصر مرحله‌ی شکل‌گیری ملل بورژوایی، به غیر از هلند و انگلستان، با انقلاب بزرگ فرانسه آغاز شد و اساساً حدود یک صد سال بعد با شکل‌گیری امپراطوری آلمان این مرحله‌ی کامل‌گردید.» (لئون تروتسکی، تاریخ انقلاب روسیه، ص ۱۸۹)

بیش‌تر مردم فکر می‌کنند که «دولت ملی» یک چیز طبیعی است و اگر با پوست و استخوان ما پیوند نخورده باشد، ولی به گذشته‌ای بسیار دور برمی‌گردد، اما حقیقت این است که چیزی است که به نسبت تازه ایجاد شده و اگر واقعیت را بخواهیم، تنها ۲۰۰ سال از عمر این پدیده می‌گذرد. تنها مستثنی در این مورد، کشور هلند است که در آن انقلاب بورژوایی در قرن شانزدهم از طریق یک جنگ آزادی بخش ملی بر علیه اسپانیا صورت گرفت؛ دیگر انگلستان بود که به خاطر موقعیت جزایر پادشاهی‌اش، نظام سرمایه‌داری در آن زودتر از جاهای دیگر شکل گرفت (از اوایل قرن چهاردهم به بعد). قبل از این، پدیده‌ی ملت وجود نداشت و فقط قبایل دولت‌شهری و امپراطوری وجود داشت. از نظر علمی غلط است که موارد اخیر را «ملت» نامید، کاری که معمولاً انجام می‌شود. یک نویسنده‌ی ملی‌گرا اهل ویلز، آن منطقه را «ملت ویلز» می‌خواند، حتی در زمانی که به قبل از تهاجم رومی‌ها به انگلستان برمی‌گردد. در آن زمان، مردم ویلز، مانند تمام مردمان دیگر، قبایلی بودند که در جایی که امروز انگلستان نامیده می‌شود، زندگی می‌کردند. این عادت نویسندگان ملی‌گرا است که همیشه این برداشت را

بوجود می آورند که «ملت» آن هم ملت آن ها همیشه وجود داشته است. اما حقیقت این است که دولت ملی از نظر تاریخی چیزی است که تدریجاً شکل گرفته و چیزی نیست که از اول همیشه وجود داشته و در آینده هم همیشه وجود نخواهد داشت.

در حقیقت دولت ملی، محصول نظام سرمایه داری است و به وسیله ی بورژوازی برای ایجاد بازار ملی بوجود آمد. بورژوازی برای پیشبرد اهداف تجاری خود، مجبور بود که موانع موجود بر سر راهش را مانند مقررات محلی، مالیات محلی، مالیات راه ها، نوع پول مختلف و واحدهای اندازه گیری مختلف را برچیده و همه را یکسان کند.

بنابراین مسأله ی ملی از دیدگاه تاریخی مربوط می شود، به دوره ی انقلاب دموکراتیک بورژوازی. اگر به مسأله ی ملی به شکل اخص آن نگاه کنیم، به برنامه ی سوسیالیستی ارتباطی پیدا نمی کند، چون این مسأله می بایستی به وسیله ی بورژوازی در زمان مبارزه اش با فنودالیزم حل می شد. مسأله ی ملی در زمان خودش، رشدی انقلابی و حرکتی مترقی بود و در آن روزگار، آسان و در صلح و صفا کسب نشد، بلکه برایش مبارزه گردید. اولین ملت اروپایی واقعی هلند بود که در قرن شانزدهم در پی انقلاب بورژوازی به یک جنگ آزادیبخش ملی بر علیه امپراطوری اسپانیا انجامید. در ایالات متحده آمریکا بر پایه ی یک جنگ انقلابی برای رهایی ملی در قرن هجدهم رخ داد و با جنگ خونین داخلی دهه ۱۸۶۰ تحکیم پذیرفت. ایتالیا نیز از طریق جنگ برای استقلال ملی بوجود آمد. اتحاد شدن آلمان یک حرکت مترقی در آن زمان- به وسیله ی «یونگر بیسمارک» و با حرکتی کاملاً ارتجاعی صورت پذیرفت که بر پایه ی جنگ و سیاست «خون و آهن» قرار داشت.

انقلاب فرانسه

تأسیس دولت‌های ملی به شکلی که ما امروز می‌شناسیم در اروپا (به غیر از هلند و انگلستان) ارتباط مستقیم با انقلاب فرانسه دارد. تا آن زمان مفهوم دولت ملی و پادشاهی یکی بود و ملت در شمار ملک حاکم مقتدر به شمار می‌آمد. این نظام کهنه که از دوران فنودالیزم مستقیماً به ارث رسیده بود، با شرایط جدیدی که ظهور بورژوازی بوجود آورده بود، در تناقض قرار می‌گرفت. بورژوازی برای این که بتواند قدرت را تسخیر کند، مجبور بود تا خود را نماینده‌ی مردم، یعنی ملت، معرفی کند. همان طوری که روبسپیر گفت، «در دولت‌های اشرافیت کلمه «پاتری» (ملت) معنی ندارد، مگر برای خانواده‌های اشرافیت که قدرت را تسخیر کرده‌اند. تنها در دموکراسی است که کشور از مجموعه افرادی که ملت را می‌سازند، درست می‌شود.» (اچ کار، انقلاب بلشویک‌ها، جلد اول، ص ۴۱۴).

اصل اول انقلاب فرانسه مرکزیت سخت و انعطاف ناپذیرش بود. این اصل پیش شرط لازم برای موفقیت در مبارزه مرگ و زندگی بر علیه رژیم کهن بود که از طرف کل اروپا حمایت می‌شد. تحت شعار «جمهوری، واحد و تقسیم نشدنی» انقلاب، فرانسه را برای اولین بار به یک ملت تبدیل کرد و تمام اختلافات قومی را بین بریتانیایی‌ها، نورمن‌ها و پرونچال‌ها به کناری گذاشت. در غیر این صورت، تنها آلترناتیو، تجزیه شدن و مرگ خود انقلاب بود. در مرحله‌ی اول این انقلاب، پیروزی مردم انقلابی بر علیه فنودال‌ها مسأله‌ی اصلی و امیدبخش به سایر نیروهای مترقی و انقلابی در بقیه‌ی جهان بود. در مرحله‌ی بعدی ارتش انقلابی فرانسه مجبور شد تا به قدرت‌های بزرگ انگلستان و تزار روسیه که برای نابودی انقلاب کمر بسته بودند، حمله

کرده و تمام جهان را در برابر قدرت انقلابی ملت مسلح به تحسین و تعجب وا دارد.

ارتش انقلابی روحیه شورش را به تمام جهان انتقال داد. در مراحل بعدی، ارتش «کنوانسیون فرانسه» از نظر مردم بقیه اروپا، ارتش رهایی بخش بشمار می‌آمد و در بقیه‌ی اروپا هم مانند فرانسه، نیروهای انقلابی تنها با حمایت مردم، می‌توانستند در مبارزه با نظام قدیم موفق شوند. این یک جنگ انقلابی و در نوع خود در تاریخ بی‌نظیر بود. در مستعمرات فرانسه، برده‌داری برچیده شد. پیام انقلابی «بیانیه‌ی حقوق بشر» در همه جا خبر پایان ستم فئودال‌ها و سلطنت‌طلبان را می‌داد.

دیوید تامسون در کتابش «اروپا بعد از ناپلئون» می‌نویسد: «فرانسویان از داخل پشتیبانی می‌شدند، به حدی که حتی خرابی‌هایی که به بار می‌آوردند هم مورد استقبال قرار می‌گرفت تا این که مردم متوجه شدند که برای آن‌ها فرقی بین سروران فرانسوی با حاکمان رژیم قبلی وجود ندارد. آنگاه عقاید داشتن «دولت خودمختار» مطرح گردید. انقلابیون فرانسوی آگاهانه عقاید لیبرالیزم را پخش می‌کردند، ولی همزمان باعث ایجاد عقاید ملی‌گرایی (ناسیونالیزم) هم می‌شدند.

با رسیدن به انتهای انقلاب فرانسه و در آغاز کهنه شدن آن بود که دیکتاتوری ناپلئون بناپارت را بوجود آورد؛ درست مانند رو به زوال رفتن دولت کارگری روسیه که منجر به دیکتاتوری بناپارتيست پرولتری به وسیله‌ی استالین گردید. تمام شعارهای دموکراتیک اوایل انقلاب، تبدیل به خواسته‌های جاه‌طلبانه ناپلئون گردید. اما با وجود شکل تخریب شده انقلاب، انقلاب فرانسه الهام بخش مناطق دیگر اروپا از جمله آلمان و ایتالیا شد.

تامسون در همان کتاب هم چنین آورده است که «ناپلئون با از بین بردن فنودالیزم در مناطق جنوبی اروپا، در واقع باعث آوردن انقلاب در آن کشورها، بخصوص آلمان و ایتالیا گشت. در نتیجه آن، فنودالیزم به عنوان نظامی که بر دهقانان سلطه داشت و فنودالیزم از نظر نظام اقتصادی که شامل باج گرفتن از دهقانان بود، ریشه کن گردید. اگر چه برای دهقانان این آزادی بدون پرداخت غرامت و تحمل زیان‌های دیگر نبود. به هیچ گونه مطالبات کلیسا هم اجازه داده نشد که بر سر راه این بازسازماندهی قرار گیرد. طبقه‌ی متوسط و دهقانان هم مانند اشراف، همگی مسئولیت داشتند که بطور مساوی به دولت مالیات پرداخت کنند. نظام باجگیری و مالیات تا حدودی منصفانه و کارا بود. مالیات‌های محلی جمع و الیگارش‌ی شهرها منقضی گردید. فرصت پیشرفت استعدادها باز شد. در دوره‌ی ناپلئون باد مدرنیسم بر اروپا وزید. حملات وحشیانه او برای تبدیل سایر سرزمین‌ها به قمرهای خود، موفقیت‌آمیز درآمد، بخصوص در زمینه‌ی از بین بردن مقررات و امتیازاتی که از تقسیم‌بندی‌های سابق باقی مانده بود. بیش‌تر چیزهایی که او از بین برد، غیرقابل‌بازیابی بود» تهاجم فرانسه به سایر مناطق اروپا بیشک باعث ایجاد اپوزیسیونی شد که به شکل جنگ‌های آزادیبخش ملی ظاهر گردید و در پی خود، سلطه فرانسه را بر آن مناطق از بین برد. در پروس همه‌ی ملت قیام کرده و «فردریک ویلیام سوم» را وادار به جنگ با ناپلئون کردند. از هرج و مرج جنگ‌های خونین ناپلئونی، بیش‌تر دولت‌های امروز اروپا شکل گرفت.

مسأله ی ملی بعد از ۱۸۴۸

سال ۱۸۴۸، نقطه ی عطفی برای مسأله ی ملی در اروپا بود. در میان شعله های انقلاب، مردم آلمان، چک، لهستان، ایتالیا و «ماگیار» که از ستم ملی رنج می بردند، به قیام برخاستند. اگر انقلاب پیروز می شد، راه برای حل مسأله ی ملی در آلمان و سایر جاها به طریقی بسیار دموکراتیک باز می شد. اما همان طوری که مارکس و انگلس توضیح دادند، انقلاب ۱۸۴۸ بوسیله ی بورژوازی ضدانقلاب شکست خورد. شکست انقلاب به معنای آن بود که مسأله ی ملی می بایستی از راه های دیگر حل می شد. برای آلمان حل مسأله ی ملی را در یک کلمه می توانستی خلاصه کنی: اتحاد.

بعد از شکست انقلاب ۱۸۴۸، آن کشور همواره تجزیه شده باقی ماند. این امر مانع پیشرفت آزاد نظام سرمایه داری در آلمان شد و در نتیجه مانع رشد طبقه ی کارگر. بنابراین اتحاد (unification) یک مطالبه مترقی بود. اما آن چه که اهمیت مرکزی داشت، این بود که چه کسی آلمان را متحد خواهد کرد و از چه طریقی. مارکس امیدوار بود که این حرکت از پایین صورت پذیرد- یعنی طبقه ی کارگر این کار را از طریق انقلاب انجام دهد. اما عاقبت به وسیله ی «یونکر بیسمارک» پروسی و به روش ارتجاعی انجام گرفت.

راه اصلی رسیدن به این اتحاد، جنگ بود. در سال ۱۸۶۴، اتریش و پروس با همدیگر دانمارک را شکست دادند. دانمارک در این جنگ استان «اشلسویگ -هولستاین» را از دست داده و در آخر این استان در سال ۱۸۶۴ از آن آلمان گردید. بیسمارک که با این مانور خود توانسته بود فرانسه را دور نگهدارد، در آن زمان با ایتالیا، بر علیه اتریش متحد شد. وقتی اتریش در سال ۱۸۶۶ در

جنگ «کونیگ گرتز» شکست خورد، سلطه ی پروس بر آلمان تضمین گردید. در این مورد، ملاحظه می شود که اتحاد آلمان با روش های ارتجاعی و بوسیله ی دخالت میلیتاریزم پروس تقویت گشته و رژیم بناپارتیزم بیسمارک، نطفه ی جنگ های تازه ای را در اروپا ریخت. بنابراین برای طبقه ی کارگر، طریقی که مسأله ی ملی حل می گردد، یعنی به وسیله ی چه طبقه ای و برای منافع کی، سنوال بی اهمیتی نیست.

پس ملاحظه می شود که وقتی مسأله ی ملی مطرح می گردد، بی جا نیست چنان چه سنوال شود برای منافع چه طبقه ای است و صرفاً به تشویق ملی گرایان بورژوا و خرده بورژوا نپرداخت، حتی زمانی که آن ها به عملی دست می زنند که در نفس خودش مترقی است، بلکه در تمام شرایط باید موضع طبقاتی گرفته شود.

از نظر عینی اتحاد آلمان البته یک حرکت مترقی بشمار می آید و مارکس و انگلس هم از آن حمایت کردند. اما این به هیچ وجه به این معنی نیست که سوسیالیست های آلمان می بایستی از بیسمارک حمایت می کردند. مارکس و انگلس در این مقطع مجبور بودند از اتحاد آلمان حمایت کنند، چون به اتحاد طبقه ی کارگر آلمان سرعت می بخشید. به همین دلیل در ۲۵ ژوئیه ۱۸۶۶، انگلس به مارکس نوشت: «این یک خوبی دارد و آن این است که وضعیت را ساده می کند؛ کار انقلاب را آسان تر می سازد و دیگر مکافات درگیری با سرمایه های کوچک منطقه ای از بین می رود و در هر صورت به کار سرعت می بخشد.... تمام این دولت های کوچک از بین رفته و تأثیرات نامطلوب آن ها زدوده شده و احزاب به جای محلی، عاقبت واقعاً ملی و سراسری می شوند.

«در نتیجه به عقیده من، ما تنها کاری که می توانیم بکنیم این است که حقیقت را بپذیریم و دنبال توجیه آن نباشیم و از آن تا حد ممکن برای دادن امکانات بیش تر به پرولتاریای آلمان در جهت ساختن سازمان ملی و سراسریش استفاده کنیم: سازمان هایی اکنون به هر حال باید ایجاد شود.»

اتحاد ایتالیا

ایتالیا هم وضعیتی نظیر آلمان را داشت. در اواخر دهه ۱۸۵۰، با تمام کوشش هایی که برای اتحادش صورت گرفت، ایتالیا هنوز تجزیه شده و زیر سلطه اتریش بود. علاوه براین، چند دولت کوچک دیگر، از جمله پادشاهی «بورین» که بر دو سیسیلی (یعنی جنوب ایتالیا و سیسیلی) حاکم بود، در پناه ارتش اتریش دفاع می شد. ارتش اتریش آماده برای سرکوب هرگونه انقلاب بود. دولت هایی که تحت کنترل پاپ اعظم قرار داشت، از طرف فرانسه «حمایت» می شد. تنها «ساردینیا» آزاد بود که حاکم سیاستمداری به نام «کنت کاوور» داشت. پادشاه محافظه کار حاکم توانست تدریجاً سرزمین خود را بسط داده و اتریشی ها را از مناطقی که بدست می آورد، بیرون براند.

پا به پای رشد اپوزیسیون سلطنت طلب حاکم، جنبش ملی گرای رادیکال و انقلابی که مخلوطی از جمهوری خواهان، دموکرات ها و سوسیالیست ها را دربرمی گرفت نیز رشد نمود. این نیروها در تمام دولت های ایتالیا و در تبعید به سر می بردند. کاوور در سال ۱۸۵۵، با بریتانیا و فرانسه بر علیه روسیه هم دست شد و بعد برای مقابله با اتریش، در مقابل قول مخفیانه تحویل

سرزمین‌هایی مانند «نیس» و «ساووی» به فرانسه، خواهان حمایت ناپلئون سوم شد. جنگ در سال ۱۸۵۹، در گرفت و آغازی بود برای اتحاد ایتالیا. در تمام دولت‌های ایتالیا که تحت حکمرانی اشراف و پاپ اعظم بودند، قیام شد. در «سولفرینیو» اتریش شکست خورد و همین اتحاد تمام ایتالیا را حتمی نمود. اما این اتحاد به نفع لویی بناپارت نبود و در نتیجه، دستور عقب‌نشینی به سربازان را داد و در پی این عقب‌نشینی، مردم آن منطقه (که پیت مونت نام داشت) و انقلابیون در مقابل سربازان اتریش بی‌پناه باقی ماندند.

عاقبت جنگ آزادیبخش ایتالیا با قیام مردم سیسیلی که از حمایت ۱۰۰۰ تن از مردان محقق معروف «گاریبالدی» برخوردار بودند، به ثمر رسید. بعد از پیروزی در سیسیلی نیروی شورشی گاریبالدی جنوب ایتالیا را اشغال کرده و وارد «ناپل» شدند. به این ترتیب اتحاد ایتالیا از راه انقلابی و از پایین کسب گردید. اما این اتحاد نیمه‌کاره باقی ماند. زیرا حکمران ارتجاعی «پیت مونت» به ناپل لشکر کشید. ولی گاریبالدی به جای جنگ، دروازه را به روی او گشود. به این ترتیب، «ویکتور امانوئل» شاه ایتالیا شده و در کشور، به جای جمهوری، سلطنت مشروطه حاکم گردید.

علیرغم این همه، سرزمین‌های ایتالیا متحد شد (به غیر از ونیس) که تحت سلطه اتریش باقی ماند. در سال ۱۸۶۶، ایتالیا با پروس بر علیه اتریش جنگید و ونیس را بدست آورد و عاقبت در سال ۱۸۷۱، در جنگ فرانسه با پروس، فرانسه از ایتالیا بیرون رفت و اتحاد کامل شکل گرفت.

در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم مسأله‌ی ملی در اروپای غربی بطور کلی حل شده بود. بعد از این که آلمان و ایتالیا هر کدام اتحاد ملی خود را بدست آورده بودند و بعد از ۱۸۷۱، مسأله‌ی ملی تنها در اروپای شرقی باقی مانده بود،

خصوصاً در بالکان که شکل شورشی پیدا کرده بود. در بالکان مسأله‌ی ملی در مبارزه با تمایلات جاه طلبانه غاصبان روسی، ترک، مجاری و آلمانی دامن زده شد؛ چیزی که لاجرم پایه‌های جنگ جهانی اول را گذاشت. پس ملاحظه می‌کنیم که از حدود ۱۷۸۹ تا ۱۸۷۱ مسأله‌ی ملی مطالبه‌ای مترقی بشمار می‌رفت. حتی در مورد آلمان که به وسیله‌ی بیسمارک انجام گرفت، از دید مارکس و انگلس رشدی مترقی به شمار می‌آمد. اما از نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، نیروهای مولد در نظام سرمایه‌داری، نقداً شروع به رشدی فراتر از ابعاد محدود و تنگ دولت کرده بودند. این امر منتهی به رشد امپریالیزم و گرایش‌های اجتناب‌ناپذیر قدرت‌های بزرگ به جنگ گردید. جنگ‌های بالکان در سال‌های ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳، شکل‌گیری دولت‌های ملی را در جنوب شرقی اروپا رقم زد. جنگ جهانی اول و قرارداد ورسای (که اتفاقاً تحت شعار «حق ملت‌ها در داشتن استقلال ملی» آماده شده بود)، امپراطوری مجارستان را سرنگون و به لهستان استقلال ملی بخشید و به این ترتیب، مسأله‌ی ملی تمام اروپا حل شد.

مارکس و انگلس و مسأله‌ی ملی

مسأله‌ی ملی تاریخچه‌ی درازی در تنوری‌های مارکسیستی دارد. ما نقداً می‌توانیم در نوشته‌های مارکس و انگلس به تذکرات جالب و بانفوذی در زمینه‌ی مسأله‌ی ملی برخورد کنیم. لنین نیز برای تهیه‌ی تئوری کلاسیک خود در زمینه‌ی ملیت‌ها، اساس را همین نوشته‌ها قرار داد. برای مثال،

مارکس به تجزیه و تحلیل مفصل در زمینه ی مسأله ی لهستان و ایرلند دست زد. این دو مسأله در قرن نوزدهم تمام توجه طبقه ی کارگر اروپا را به خود جلب کرده بود. جالب است که ببینیم که مارکس که به این مسأله بطور دیالکتیکی برخورد کرده بود، موضع خود را در هر دو مورد تغییر داد.

تفاوت بین یک دیدگاه دیالکتیکی انقلابی با طرز تفکر تخیلی را به طور چشمگیری در مناظره ای که در زمینه ی مسأله ی ملی بین مارکس و پرودون در بین الملل اول برگزار شد، می توان دید. پرودون که یک سوسیالیست و یک آنارشویست پیشروی فرانسوی بود، مسأله ی ملی را رد می کرد. در طول حیات جنبش، همیشه فرقه گرایانی وجود داشته اند که مبارزه ی طبقاتی را در چارچوبی تخیلی دیده اند. آن ها از واقعیات کنکرت حرکت نمی کنند، بلکه از تخیلات بی جان دنیای ذهنی خود شروع می کنند. به عقیده پرودونیست های «شورای عمومی» بین الملل اول، مبارزات لهستانی ها، ایتالیایی ها و ایرلندی ها برای رهایی ملی، مسأله ای بی اهمیت بود. تنها چیزی که لازم بود، یک انقلاب در فرانسه بود تا همه چیز را درست کند. به همین خاطر همه باید صبر می کردند. اما مردمی که تحت ستم هستند، نمی توانند صبر کنند و صبر هم نخواهند کرد. در سال ۱۸۶۶، در نامه ای که مارکس به انگلس نوشت، «باند پرودونیست» های پاریس را محکوم کرد، زیرا که «اعلام کرده بودند که وجود ملیت ها را عبث شمرده و به بیسمارک و گاریبالدی حمله کردند. تاکتیک های آن ها برای پلیمیک بر علیه شوونیسم مفید و قابل توضیح است. اما وقتی تمام آن هایی که پرودون را قبول دارند (و این شامل دوستان خوب ما در این جا، لافارگ و لونگه هم می شود)، فکر می کنند که تمام اروپا باید آرام و ساکت بنشینند و منتظر آقایان در فرانسه شوند تا فقر و جهل را از بین ببرند،

آن وقت است که مسخره می شود.» (مارکس و انگلس، منتخب نامه ها، نامه ۷ ژوئن ۱۸۶۶).

در هر صورت، با وجود این که مارکس و انگلس در برابر پرودونیست ها به مسأله ی ملی اهمیت می دادند، اما در برابر مسأله ی طبقه ی کارگر، برای آن اهمیت کم تری قائل بودند، به عبارت دیگر، آن ها به مسأله ی ملی از دیدگاه و موضع طبقه ی کارگر و انقلاب سوسیالیستی نگاه می کردند.

مسأله ی لهستان

مارکس هم مانند لنین، بر روی مسأله ی ملی موضع انعطاف پذیری داشت و همیشه با آن از موضع منافع عمومی پرولتاریا و انقلاب بین المللی برخورد می کرد. در یک مرحله، در دهه های ۱۸۴۰، ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ مارکس نه تنها از حق خودمختاری لهستان دفاع کرد، بلکه مستقیماً از استقلال آن هم دفاع نمود. او این موضع را علیرغم این حقیقت گرفت که در آن زمان رهبری جنبش استقلال طلبی در لهستان را اشراف ارتجاعی لهستان داشتند.

انگلس در یکی از آخرین آثارش به نام «سیاست های خارجی تزار روسیه» اشاره می کند که مردم لهستان در مبارزات قهرمانانه اشان بر علیه تزار روسیه، چندین بار باعث نجات انقلاب در بقیه اروپا شدند. مانند سال های ۱۸۹۲-۱۸۹۴ که لهستان از روسیه شکست خورد، ولی انقلاب فرانسه را نجات داد. اما در مورد مسأله ی لهستان، روی دیگر سکه هم وجود دارد. در منتخب آثار نامبرده آمده است: «اولاً لهستان کاملاً فاقد سازماندهی بود و

جمهوری اشراف بر اساس چپاول و ستم بر دهقانان پایه ریزی شده و دارای آن چنان قانون اساسی ای بود که هرگونه عمل ملی را غیرممکن می نمود و در نتیجه کشور را طعمه آسانی برای همسایگانش می ساخت. به قول خود لهستانی ها، از اول قرن تاکنون، تنها براساس بی نظمی و نداشتن سازماندهی باقی مانده... و اغلب تحت اشغال لشگریان خارجی بود که از آن برای خوردن و آشامیدنشان استفاده می کردند و خیلی از مواقع فراموش می کردند که پول آن چه که استفاده کرده اند را بدهند.»

در طول قرن نوزدهم، مسأله ی لهستان جای مرکزی را در سیاست اروپا داشت و بر جنبش طبقه ی کارگر عمیقاً تأثیر گذاشت. در ژانویه سال ۱۸۶۳، لهستانی ها به شورش برخاستند. این قیام سراسر لهستان را فرا گرفت و به تشکیل یک دولت ملی منتهی گردید. اما رهبری این قیام در دست اشراف رده ی پایین بود که قابلیت برانگیختن توده مردم را برای شرکت در شورش نداشتند. وقتی قدرت بدست زمینداران بزرگ افتاد، آنان به امید دخالت دیپلماتیک فرانسه و بریتانیا، با تزار در بستن قراردادی به توافق رسیدند، ولی تزار این قرارداد را خیلی زود شکست. جنبش به وسیله روس ها شکست خورد. طبیعتاً انگلستان و فرانسه کوچک ترین قدمی برنداشتند. اما شورش مردم لهستان، همدردی و همبستگی کارگران اروپا را برانگیخت. بین الملل اول در سال ۱۸۶۳، مستقیماً در نتیجه ابداعش به منظور کمک رسانی به جنبش لهستانی ها بوجود آمد. انگلس اشاره کرد که تنها امید برای شورش لهستانی ها، طبقه ی کارگر اروپا است. او در نامه ی خود به مارکس در ۱۱ ژوئن ۱۸۶۳، نوشت که «اگر آن ها مقاومت کنند، چه بسا بتوانند در جنبش عمومی اروپا سهیم شوند و به این ترتیب، قیام خود را محفوظ دارند. از طرف

دیگر، اگر اوضاع خراب شود، لهستان برای ۱۰ سال کارش تمام است - این گونه قیام، قدرت مبارزه توده ها را برای سال ها به عقب می برد. (همانجا ص ۱۵۰)

در آن زمان موضع مارکس در رابطه با مسأله ی لهستان، از روی استراتژی انقلابی کلی او برای انقلاب جهانی تعیین می شد. در آن زمان، تزار روسیه دشمن اصلی طبقه ی کارگر و دموکراسی بود- یک نیروی ارتجاعی غول آسا در اروپا، به خصوص در آلمان، از آن جایی که در روسیه، هنوز طبقه ی کارگری وجود نداشت، امکان انقلاب هم در آن کشور به این زودی ها نمی رفت. همان طوری که بعداً لنین هم گفت: «روسیه هنوز خاموش بود و لهستان در حال خروش» (حق خودمختاری ملت ها، فوریه تا مه ۱۹۱۴، جلد پنجم). در نتیجه، مارکس از استقلال لهستان به عنوان حربه بر علیه دشمن اصلی، تزار روسیه، حمایت کرد. اما بعداً حدود سال ۱۸۵۱ مارکس نسبت به احتمال قیامی که رهبری آن را اشراف لهستان داشتند، بدبین شد.

از این جا است که می باید بر همه کاملاً روشن باشد که برای مارکس و لنین، خودمختاری و مسأله ی ملی نسبت به مبارزه طبقاتی و احتمال انقلاب پرولتری در درجه دوم اهمیت قرار داشت. برای مارکسیست ها هرگز حمایت بی چون و چرا کردن از هرگونه جنبش خودمختاری، یک وظیفه نبوده است. همان مارکسی که در ابتدا از استقلال لهستان حمایت کرد، بطور رادیکال مخالف استقلال چک ها و به اصطلاح جنبش های آزادیبخش بالکان در نیمه دوم قرن نوزدهم بود. این دو موضع که در ظاهر با هم متناقض هستند، در واقع از همان موضع اصلی انقلابی برمی خیزند. مارکس درک می کرد که در حالی که پیروزی لهستانی ها شکستی برای تزار روس به حساب می آمد و

می توانست از خود تأثیرات انقلابی به جا بگذارد، جنبش ملی «اسلاو جنوبی» سیاست گسترش تزار روسیه در منطقه بالکان بود. در تاریخ زیاد اتفاق افتاده است که ملت های کوچک برای تغییر کوچکی جهت مانورهای قدرت بزرگ ارتجاعی بکار رفته اند. کسی که نتواند در مورد مسأله ی ملی، این طرف سکه را هم ببیند، لاجرم در تله ارتجاع می افتد.

انگلس در اواخر عمر با دوراندیشی فوق العاده ای که داشت، پیش بینی کرد که قیام های انقلابی در روسیه رخ خواهد داد: «و ما در این جا به اصل موضوع می رسیم. پیشرفت داخلی روسیه از سال ۱۸۶۵ تاکنون که بوسیله ی خود حکومت به آن عمق بخشیده شده است، کار خود را انجام داده است. انقلاب اجتماعی مبارزات بزرگی را بوجود آورده است. روسیه هر روز، بیش تر و بیش تر غربی شده است: کارخانجات مدرن، ماشین های بخار، راه آهن، تغییر کلیه ی مقادیر پرداختی به شکل پول و به همراه آن نابودی اساس قدیم جامعه، همه از جمله پیشرفت هایی هستند که به سرعت در حال رخ دادن می باشند. به همین نسبت هم حکومت استبدادی تزاری، با شکل تازه ی جامعه ناهماهنگی پیدا می کند. احزاب اپوزیسیون -مشروطه و انقلابی- در حال شکل گیری هستند و حکومت تنها به زور خشونت می تواند بر آن ها غالب گردد. دیپلماسی روسی با وحشت تمام منتظر روزی است که مردم روسیه مطالبه ی گوش شنوا را داشته و در آن زمان رسیدگی به امور داخلی شان برای آن ها هیچ وقتی باقی نمی گذارد (و آن ها تمایلی هم نخواهند داشت) که به دنبال ندانمکاری هایی مانند تسخیر کنستانتینوپل یا هند بود و یا بخواهند بر جهان آقایی کنند. انقلاب ۱۸۴۸ که در جبهه ی لهستان متوقف شد، امروز در خانه روسیه را می زند و اکنون در میان متحدین فراوانش،

انتظار لحظه ی مناسبی کشیده می شود که همه درها را به رویش باز کنند.»
(همانجا، جلد ۲۷، ص ۴۵).

عجب نوشته فوق العاده ای! انگلس در سال ۱۸۹۰-۱۵ سال پیش از اولین انقلاب روسیه و ۲۷ سال قبل از انقلاب اکتبر- داشت این حوادث بزرگ را پیش بینی می کرد و بین سرنوشت مسأله ی ملی در اروپا و انقلاب روسیه پیوند بوجود می آورد. حوادث نشان داد که انگلس درست می گفت. همان طوری که لنین بعداً توضیح داد، از ۱۸۸۰ به بعد شعار استقلال لهستان، دیگر یک شعار مناسب نبود، زیرا که پیشرفت طبقه ی کارگر در روسیه، خود امکان انقلاب را در آن کشور بوجود آورد.

جنگ فرانسه و پروس

بین الملل اول تحت نفوذ مارکس و انگلس، در رابطه با مسائل بنیاتی موضعی اساساً بین المللی گرفت. موضع بین الملل اول صرفاً در تئوری نبود، بلکه جنبه ی عملی هم داشت. برای مثال، در طول اعتصاب در یک کشور، اعضای بین الملل اول به تحریک و توضیح مسائل در سایر کشورها پرداخته و مانع ضربه بیگانه می شدند.

همان طوری که ما نقداً دیده ایم، در نیمه اول قرن نوزدهم، یکی از مسائل مرکزی که در مقابل طبقه ی کارگر قرار گرفته بود، مسأله ی اتحاد آلمان بود. مارکس و انگلس مجبور بودند از اتحاد آلمان پشتیبانی همراه با نقد بکنند، با وجود این که این عمل که بطور عینی حرکتی مترقی به شمار می آمد، به

وسیله‌ی روش‌های ارتجاعی بیسمارک، بدست آمده بود. اما این پشتیبانی به هیچ وجه به معنای تسلیم شدن به بیسمارک یا رها کردن موضع طبقاتی اشان نبود. بین الملل اول در ابتدا، جنگ فرانسه و پروس را در سال ۱۸۷۰-۷۱ یک مبارزه دفاعی برای آلمان به شمار می‌آورد. این موضع بیشک کاملاً صحیح بود. رژیم بناپارتیست ناپلئون سوم قصد داشت تا با استفاده از زور، مانع اتحاد آلمان گردد. اما محاسبات او غلط از آب درآمد. ارتش پروس میان نیروهای دمورالیزه شده فرانسوی رفته و مانند کارد داغی که کره را از وسط به دو نیم کند، آنان را متلاشی کرد.

جنگ فرانسه و پروس، نمونه خوبی از موضع انعطاف پذیر و انقلابی مارکس بر روی مسأله‌ی ملی است. او در مرحله‌ی اول جنگ، از پروس پشتیبانی همراه با نقد می‌کرد و آن، زمانی بود که پروس موضعی فقط دفاعی داشت. در این زمان، موضع مارکس از روی احساسات تعیین نمی‌شد، بلکه تنها بر اساس منافع پرولتاریا و انقلاب بین‌المللی تعیین می‌گردید. از یک طرف پیروزی پروس، اتحاد آلمان را در پی داشت که از نظر تاریخی حرکتی مترقی بود. از طرف دیگر، شکست فرانسه، به معنای سقوط رژیم بناپارتیست لویی بناپارت بوده و چشم‌انداز پیشرفت‌های انقلابی را در فرانسه باز می‌کرد. این پیروزی هم چنین شکستی برای موقعیت تزاریزم روسیه بود که خود را بر پایه‌ی حکومت بناپارتیست پاریس قرار داده بود، به این امید که حکومت فرانسه بتواند آلمان را ضعیف و تجزیه شده نگهدارد. به این دلیل بود که مارکس در ابتدا از پروس در جنگ حمایت کرد، حتی اگر پیروزی پروس منجر به قدرت گرفتن بیسمارک می‌شد - لافل برای یک مدتی.

در ادامه جنگ، مارکس موضع خود را در رابطه با پروس تغییر داد. وقتی حکومت لویی بناپارت (در اکتبر ۱۸۷۰) سرنگون شد و در فرانسه جمهوری اعلام گردید، خصلت جنگ در رابطه با پروس، از جنگ برای رهایی ملی به کمپین خشونت بار بر علیه مردم فرانسه تغییر کرد. در این زمان، دیگر خصلت مترقی نداشت و بنابر این، مارکس آن را محکوم کرد. به این ترتیب، حمله ی پروس به فرانسه خصلتی کاملاً ارتجاعی داشت، حتی اگر تحت لوای حرکتی مترقی، مثل اتحاد آلمان صورت می گرفت و صرفاً باعث ایجاد نفرت بین مردم فرانسه و آلمان شد که بعد در سال های بین ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ زمینه را برای کشتار و قلع و قمع امپریالیستی آماده ساخت.

شکست ارتش فرانسه فوراً به انقلاب در آن کشور و جریان پرافتخار "کمون پاریس" منجر گردید. مارکس در ابتدا به کارگران پاریس نصیحت کرد که قدری صبر کنند، اما وقتی آن ها دست به اقدام زدند، او نیز بلافاصله موضع دفاع از کمون پاریس را گرفت. در این مرحله خصلت جنگ تغییر کرده بود. برای مارکس مسأله ی ملی همیشه در درجه ی دوم اهمیت در مقابل مبارزه ی طبقاتی قرار داشت. صحت این موضع را ما در رفتار طبقه ی حاکم می بینیم. طبقه ی حاکم کشورها در جنگ، علیرغم تمام دشمنی های ملی بین اشان، همیشه برای سرکوب طبقه ی کارگر با هم متحد می شوند. در نتیجه، ژنرال های پروس، در حالی که نیروهای ارتجاع در ورسای به پاریس حمله کرده و کموناردها را قلع و قمع می کردند، به کناری ایستاده و نظاره می کردند.

مارکس بر سر مسأله‌ی ایرلند

در مورد ایرلند نیز مانند لهستان، مارکس موضع خود را بالاخص از زاویه‌ی انقلابی تعیین کرد. مارکس در حالی که با مردم تحت ستم ایرلند همدردی می‌کرد، رهبران ملی‌گرای بورژوا و خرده بورژوا را بی‌رحمانه به باد انتقاد می‌گرفت. مارکس و انگلس از ابتدا توضیح دادند که رهایی ملی ایرلند، پیوندی جدا نشدنی با مسأله‌ی رهایی اجتماعی، به ویژه با یک راه حل انقلابی برای مسأله‌ی زمین دارد. این تحلیل دوراندیشانه بر روی مسأله‌ی مبارزه برای آزادی ملی، بطور کلی و نه فقط برای ایرلند صحت دارد.

انگلس در نامه‌ی ای به تاریخ ۲۶ ژوئن ۱۸۸۲ به "ادوارد برنشتاین" نوشت که جنبش ایرلند در دو جهت پیش می‌رود: جنبش رادیکال دهقانان که به عمل مستقیم و خودانگیخته کشیده شده و در درون یک دموکراسی انقلابی، تجلی سیاسی یافته و دیگری «اپوزیسیون لیبرال-ملی بورژوازی شهری». این دو مورد در جنبش دهقانی در تمام ادوار صادق است و تنها تا یافتن رهبری در مراکز شهری پیش می‌رود. در شرایط امروز، این رهبری یا بدست بورژوازی است و یا پرولتاریا. اما بورژوازی در طول تاریخ بی‌لیاقتی کامل خود را در حل مسائل اساسی‌ای که در جلوی پای انقلاب بورژوا-دموکراتیک گذاشته شده بود، نشان داده است که شامل مسأله‌ی استقلال ملی هم می‌شود. ایرلند نمونه کلاسیک آن است.

در بطن موضع مارکس و انگلس چشم انداز یک فدراسیون داوطلب شامل ایرلند، انگلستان، اسکاتلند، و ویلز بود. این چشم انداز همیشه با چشم انداز تصرف قدرت به دست کارگران پیوند خورده بود. در این صورت، دفاع بی‌چون و چرا از اتحادیه‌ی طبقه‌ی کارگر در دستور کار قرار می‌گرفت.

بنابراین، «مردم ایرلند باید بطور خودانگیخته بجنگند و در ارتباط نزدیک با طبقه ی کارگر انگلستان و چارتیست ها باشند، تا بتوانند شش امتیاز «منشور خلق» را ببرند که شامل پارلمان سالیانه، رهایی جهانی، انتخاب از طریق رأی گیری، از بین بردن صلاحیت ملکی برای اعضای پارلمان، پرداخت به آن ها و تأسیس مناطق رأی گیری بطور مساوی. تنها بدنیاال کسب این شش امتیاز است که لغو اتحادیه به نفع ایرلند تمام خواهد شد.» (انگلس، فیرگوس اُکونور و مردم ایرلند، ۹ ژانویه ۱۸۴۸، تأکید از ما).

از همان اول مارکس و انگلس، بر علیه طبقه ی متوسط لیبرال و ملی گرایی مانند «دانیل اُکونل» اعلام مبارزه ای بیرحمانه کردند. دانیل اُکونل کسی بود که آن ها را به عنوان شارلاتان و خیانتکار به مردم ایرلند محکوم کرده بودند. بعدها آن ها برای مدت کوتاهی از خرده بورژوازی «فنیان» (گروه ملی گرای ایرلندی - مترجم) پشتیبانی همراه با نقد نمودند. این موضع درست بود، به این دلیل که در آن زمان هنوز جنبش کارگری در ایرلند وجود نداشت و جامعه عمدتاً دهقانی بود. ولی مارکس و انگلس هرگز از هواداران «فنیان» نبودند و همیشه موضع طبقاتی مستقل خود را حفظ کردند. مارکس و انگلس از تاکتیک های ماجراجویانه فنیان ها، گرایشات تروریستی آن ها و این که هرگز نمی پذیرفتند تا به جنبش طبقه ی کارگر در انگلستان بپیوندند، بشدت انتقاد می کردند. با وجود این که فنیان ها جناح چپ جنبش انقلابی دموکراتیک ایرلند بودند و حتی گرایشات سوسیالیستی داشتند، مارکس و انگلس هرگز نسبت به آن ها توهمی نداشتند.

روز ۲۹ نوامبر ۱۸۶۸، انگلس به مارکس چنین نوشت: «در باره ی فنیان ها، تو کاملاً درست می گویی. خوی حیوانی انگلیسی ها نباید باعث

شود که ما فراموش کنیم که رهبران این فرقه اکثراً خر هستند و تا حدودی استثمارگر و ما نمی توانیم به هیچ وجه خود را مسئول حماقت هایی بدانیم که در هر عمل توطئه آمیز اتفاق می افتد و این توطئه ها همیشه اتفاق می افتد.»

به زودی حرف های انگلس صحت یافت. دو هفته بعد، روز ۱۳ دسامبر ۱۸۶۸، یک گروه از فنیان ها می خواستند در زندان «کلارکن ول» در لندن مواد منفجره کار بگذارند تا از این طریق رفقای زندانی خود را آزاد کنند. این عمل ناموفق شد و به جای زندان، چندین خانه را خراب و حدود ۱۲۰ نفر را زخمی کرد. همان طوری که انتظار می رفت، این عمل باعث ایجاد احساس ضدایرلندی در میان مردم انگلستان گردید. روز بعد مارکس به انگلس نوشت: «عمل انفجار در «کلارکن ول» حرکتی احمقانه بود. توده مردم لندن که همدردی فراوانی را نسبت به ایرلند نشان داده اند، حالا دیوانه خواهند شد و به دامان حزب حکومتی خواهند افتاد. هیچ کس از پرولتاریای لندن توقع ندارد که اجازه دهد به احترام عناصر فنیانی، منفجرشان کنند. همیشه در چنین توطئه های مخفی و درام های غمناک به نوعی تلفات وجود دارد.»

چند روز بعد، روز ۱۹ دسامبر، انگلس این طور پاسخ داد: «عمل احمقانه کلارکن ول، مسلماً کار چند نفر فناتیک متخصص بوده است؛ این بدشانسی تمام توطئه چینی ها است که به چنین نتایج احمقانه ای منتهی می شود، زیرا که "آخر یک اتفاقی باید بیافتد؛ آخر یک کاری باید انجام داد". به ویژه، در آمریکا هم در باره ی این انفجار و آتش سوزی سروصدای زیادی به راه افتاده است و بعد یک مشت خر می آیند و جرقه یک چنین عمل بی معنایی را می زنند. علاوه براین، این آدمخواران عموماً بُزدل ترین آدم ها هستند، مانند

این آلن ... و بعد با به آتش کشیدن یک خیاطی در لندن می خواهند ایرلند را آزاد کنند.»

مارکس و انگلس که با چنین الفاظ تندی در باره فنیان ها حرف می زدند، اگر امروز بودند، راجع به تاکتیک های تروریستی «ارتش جمهوری خواه ایرلند» در طول ۳۰ سال گذشته چه می گفتند! در برابر تاکتیک های «ارتش جمهوری خواه ایرلند»، سببیت کلارکن ول یک حرکت بچگانه بود. بیش ترین خصلت ارتجاعی این حرکت تروریستی بطور اخص، این است که دولت بورژوایی را ضعیف نمی کند، بلکه به آن قدرت می بخشد و باعث جدایی طبقه ی کارگر و تضعیف آن در برابر استثمارگران می گردد. بی شک این بزرگ ترین نقطه ضعف فنیان ها بود که انگلس در باره اشان نوشت که «برای این مردم با اصالت، تمام جنبش کارگری فقط یک کفر است و دهقانان ایرلند به هیچ وجه حق ندارند که بدانند که کارگران سوسیالیست تنها متحدین واقعی آن ها در اروپا هستند.» (همانجا ۹ دسامبر ۱۸۶۹، انگلس به مارکس).

طبیعاً مارکس و انگلس از حقوق زندانیان فنیانی در برابر بدرفتاری های دولت انگلستان دفاع می کردند. آن ها همیشه از حق تعیین سرنوشت مردم ایرلند به دست خودشان دفاع می کردند. اما این دفاع از زاویه یک دید سوسیالیستی بود، نه ملی گرایی. مارکس و انگلس به عنوان سوسیالیست و پشتیبان پرولتاریای بین المللی، همه ی سرنوشت ایرلند را تحت شعاع چشم انداز انقلاب پرولتری در انگلستان می دیدند. مارکس در دهه های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ فکر می کرد که ایرلند می تواند استقلال خود را از طریق پیروزی طبقه ی کارگر انگلستان کسب کند، اما بعداً در دهه ۱۸۶۰، نظرش را تغییر

داد و موضع جدیدش این بود که بیش تر این احتمال وجود دارد که پیروزی ایرلند جرقه انقلاب را در انگلستان بزند. در ماه مارس ۱۸۷۰، مارکس در نامه ای سرّی به اعضای شورای عمومی، دیدگاه خود را این طور تعریف کرد:

«اگرچه احتمالاً انقلاب از فرانسه آغاز خواهد شد، انگلستان خود به تنهایی می تواند مانند یک اهرم در انقلاب اقتصادی جدی عمل کند. زیرا انگلستان تنها کشوری است که در آن دیگر دهقان وجود ندارد و جایی است که در آن زمین در دست عده چند متمرکز شده و تنها کشوری است که در آن «شکل سرمایه‌داری، یعنی کار مرکب در مقیاس وسیع و زیر نظر ارباب‌های سرمایه‌دار، کل تولید را بالقوه در بر گرفته است. انگلستان تنها کشوری است که در آن بخش اعظم جمعیت از کارگران مزدگیر تشکیل شده و تنها کشوری است که در آن مبارزه‌ی طبقاتی و سازماندهی طبقه‌ی کارگر به وسیله‌ی اتحادیه‌های کارگری تا حدودی از مرحله‌ی ابتدایی خود بیرون آمده و شکل جهانی یافته است. تنها کشوری است که به خاطر غلبه اش بر بازار جهان، هرگونه انقلابی در زمینه‌ی اقتصادی در آن، بر روی تمام جهان تأثیر می‌گذارد. اگر زمینداری و سرمایه‌داری نمونه‌های کلاسیک در انگلستان باشند، پس شرایط مادی برای از بین بردنشان می‌باید در این کشور، بیش از هر کشور دیگری آماده باشد.» (به «یادداشت‌هایی از شورای عمومی بین‌الملل اول، ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۰ رجوع شود.)

از این دیدگاه، مسأله‌ی ملی ایرلند تنها بخشی از چشم‌انداز انقلاب سوسیالیستی در جهان بود. هر تعبیر دیگری از موضع مارکس در رابطه با ایرلند را به هیچ وجه نمی‌توان درک نمود. دلیل این که مارکس از استقلال

ایرلند، بعد از سال ۱۸۶۰ دفاع می کرد، این بود که او به این نتیجه رسیده بود که منافع زمینداران انگلیسی که مهم ترین پایگاه اشان در ایرلند بود را می شد بسیار آسان به وسیله ی یک جنبش انقلابی که پایه اش در میان دهقانان ایرلندی باشد، شکست داد. مطالبه خودمختاری ملی لاجرم به یک راه حل رادیکال در باره ی مسأله ی زمین پیوند خورده بود.

در همان یادداشت ها آمده که: «اولاً ایرلند سنگر انگلستان است. هر چه در ایرلند اتفاق بیافتد، در انگلستان هم اتفاق می افتد. در ایرلند اما، صدها مرتبه آسان تر است، زیرا مبارزه ی اقتصادی در آن جا بطور اخص بر روی مالکیت زمین متمرکز شده و چون این مبارزه همزمان جنبه ی سراسری داشته و باز چون مردم آن جا انقلابی تر و خشمگین تر از مردم انگلستان هستند. زمینداری در ایرلند تنها به وسیله ی ارتش انگلستان محافظت می شود. هر لحظه که اتحاد اجباری بین دو کشور پایان یابد، فوراً انقلابی اجتماعی در ایرلند بیرون خواهد زد، حتی اگر به اشکال منسوخ شده آن باشد. زمینداری انگلیسی در این میان، نه تنها منبع بزرگی از ثروت را از دست می دهد، بلکه بزرگترین نیروی اخلاقی خود یعنی عامل غلبه انگلستان بر ایرلند را هم از دست خواهد داد. از طرف دیگر، با حفظ قدرت زمیندارهایشان در ایرلند، در خود انگلستان هم وجود پرولتاریا آن ها را آسیب ناپذیر می سازد.

«دوماً بورژوازی انگلستان نه تنها با استثمار نیروی کار ایرلندی های فقیر، یعنی ایرلندی های فقیری که بالاجبار مهاجرت کرده اند، طبقه ی کارگر انگلستان را ساکت نگهداشته است، بلکه توانسته پرولتاریا را هم در دشمنی با هم به دو شقه کند. آتش انقلابی کارگران سلتیکی (از نژاد سلتیک مترجم) با طبیعت کارگران انگلوساکسون خوب جور در نمی آید. در تمام مراکز بزرگ

صنعتی انگلستان، بین پرولتاریای ایرلندی و پرولتاریای انگلیسی دشمنی شدیدی وجود دارد. یک کارگر معمولی انگلیسی از یک کارگر ایرلندی متنفر است، چون او را رقیب خود که باعث پایین آوردن دستمزد و سطح زندگی شده، می‌بیند. نسبت به او در زمینه‌ی ملی و مذهبی احساس ناسازگاری می‌کند. نسبت به او تقریباً همان احساسی را دارد که سفیدپوستان فقیر ایالات جنوبی آمریکای شمالی نسبت به برده‌های سیاه پوست داشتند. دشمنی پرولتاریای انگلستان از طرف بورژوازی آن بطور مصنوعی تغذیه می‌شود. بورژوازی انگلستان به خوبی می‌داند که این شکاف رمز حقیقی حفظ قدرتش می‌باشد.» (همان جا)

مارکس در آخر این طور جمع بندی می‌کند که: «قطعه‌نامه‌های شورای عمومی در رابطه با عفو عمومی ایرلند تنها مقدمه‌ای است برای سایر قطعه‌نامه‌ها که کاملاً مجزا از عدالت بین‌المللی، تأیید خواهد شد. پیش شرط رهایی طبقه‌ی کارگر انگلستان این است که اتحاد اجباری فعلی را (که به بردگی کشیدن ایرلند است) به یک فدراسیون آزاد و مساوی چنانچه ممکن باشد و یا به یک جدایی کامل اگر لازم باشد، تبدیل کند.» (همان جا)

در این جا ملاحظه می‌کنیم که چگونه مارکس موضع پرولتاریا را در مقابل مسأله‌ی ملی مشخص می‌کند. در مورد ایرلند، می‌گوید که اولاً مسأله‌ی ملی را نمی‌توان در انزوا بررسی کرد، بلکه می‌باید از موضع انقلاب سوسیالیستی جهانی که این هم بخشی از آن است، بررسی نمود. بطور اخص به آن از نقطه شروع انقلاب سوسیالیستی در انگلستان نگاه می‌کند. دوماً مبارزات رهایی بخش ملی ایرلند را الزاماً به جدایی آن از انگلستان نمی‌بیند و می‌گوید که دو راه وجود دارد: یا یک «فدراسیون آزاد و برابر» (که آن را در صورت امکان

ترجیح می دهد)، یا «جدایی کامل» (که آن را ممکن می بیند ولی ترجیح نمی دهد). این که کدام یک از این دو راه به واقعیت به پیوندد، بستگی به عملکرد و دیدگاه پرولتاریای انگلستان و چشم انداز یک انقلاب سوسیالیستی در خود انگلستان دارد.

تاریخ نشان داده که مارکس و انگلس در ارزیابی اشان از بورژوازی و خرده بورژوازی ملی گرای ایرلند درست می گفتند. در سال ۱۹۲۲، بورژوازی ملی ایرلند به مبارزات رهایی بخش ملی آن کشور خیانت کرده و به تقسیم شمال و جنوب رضایت داد. از آن پس، خرده بورژوازی ملی نهایت بی لیاقتی خود را در مورد حل «مسأله ی مرزی» نشان داده است. پس از ۳۰ سال «مبارزه ی مسلحانه» در شمال ایرلند، اتحاد بین شمال و جنوب آن کشور، بیش از هر زمان دیگری در دوردست ها قرار دارد. در حال حاضر، تنها چیزی که از مسأله ی ملی به جا مانده است بر اساس سیاست سوسیالیستی و بین المللی طبقاتی است - سیاستی که مارکس، لنین و آن شهید و انقلابی بزرگ طبقه ی کارگر «جیمز کونلی» از آن دفاع می کردند.

بین الملل دوم

بین الملل دوم، برخلاف بین الملل اول، در سال ۱۸۸۹ از سازمان های توده ای به شکل احزاب توده ای سوسیال دموکرات و اتحادیه های کارگری تشکیل گردید. بدشأنسی بین الملل دوم در این بود که در دورانی شکل گرفت که دوران صعود درازمدت نظام سرمایه داری بود. در سال های بین ۱۸۷۰ تا ۱۹۰۰ تولید نفت جهانی دو برابر و نیم گذشته اش شد. راه آهن دو برابر و

نیم گذشته اش گسترش یافت. آلمان و آمریکا، آقایی بریتانیای کبیر را مورد سوال قرار دادند. تلاش های فراوانی صورت گرفت و جهان را به دو نیمه بانفوذ و مستعمره تقسیم کرد. رشد سریع صنایع از طرف دیگر و به موازات خود، باعث رشد طبقه ی کارگر و سازمان های وابسته به آن در کشورهای سرمایه داری گردید. در سه دهه ی آخر قرن نوزدهم، طبقه ی کارگر آمریکا و روسیه بیش از سه برابر افزایش یافت. در انگلستان بین سال های ۱۸۷۶ و ۱۹۰۰، اتحادیه های کارگری چهار برابر شد؛ در آلمان تعداد کارگران عضو اتحادیه های کارگری از ده ها هزار نفر به میلیون ها نفر افزایش پیدا کرد. به موازات این، عضویت در احزاب سوسیال دموکرات و رأی به این احزاب و نفوذ این احزاب نیز بطور دائم بالا رفت.

بین الملل دوم، اگر چه از نظر تئوری، مدافع مارکسیزم به شمار می آمد، ولی از درون از روشنی تئوریک به اندازه دوران مارکس و انگلس، بهره مند نبود. یکی از موارد بسیار بی پرده آن، موضع بین الملل دوم در زمینه ی مسأله ی ملی بود. بین الملل دوم، در واقع هرگز مسأله ی ملی را به درستی درک نکرد و در نتیجه در کنگره های خود، نسبت به این مسأله برخوردی نامناسب انجام داد. در سال ۱۸۹۶، کنگره بین الملل دوم در لندن این قطعنامه را گذراند:

«کنگره موضع خود را در دفاع از خودمختاری تمام ملیت ها اعلام داشته و با کارگران هر کشوری که در حال حاضر، زیر چکمه ارتش حکومت مطلقه و مستبد ملی یا غیره رنج می برند، همدردی می نماید و از همه کارگران این کشورها می خواهد که همراه و در کنار کارگران آگاه جهان قرار گرفته و برای سرنگونی نظام سرمایه داری بین المللی و برقراری سوسیال دموکراسی

بین المللی، خود را سازماندهی کنند.» («انقلاب بلشویکی» نوشته اچ کار، جلد اول، ص ۴۲۳).

موضع بین الملل دوم در مورد مسأله ی مستعمرات پیچیده و نامفهوم بود. جریانات چپ به موضع ضداستعماری گرویدند، در حالی که کسانی وجود داشتند که آماده بودند تا استعمار (کلونیالیزم) را تحت عنوان «مأموریت متمدن سازی» توجیح کنند. در نتیجه درکنگره ۱۹۰۴ آمستردام، زمانی که مسأله ی مستعمرات مطرح گردید، نماینده ی هلند «وان کول» آشکارا از کلونیالیزم دفاع نمود. او قطعنامه ای را ارائه داد که در آن آمده بود:

«نیازهای تازه که بعد از پیروزی طبقه ی کارگر و رهایی اقتصادی، بارز خواهد گردید، تملک بر مستعمرات را ضروری خواهد ساخت، حتی زمانی که زیر نظر حکومت نظام سوسیالیستی آینده قرار داشته باشد.» سپس او از اعضای کنگره پرسید: «آیا ما می توانیم نیمی از کره زمین را در دست تمایلات مردمی رها کنیم که هنوز در دوران طفولیت خود بسر برده و در مورد آن همه ثروتی که زیر خاک خوابیده و حاصلخیزترین قسمت های کره ی زمین ما کاری انجام نمی دهند، رها کنیم؟» (مبارزات لندن برای ایجاد حزب انقلابی، ص ۵).

کنگره با شورو اشتیاق فراوان به «دادابهایی نانوروجی» بنیانگذار و رئیس «کنگره ملی هندوستان» خوشامد گفت، اما در بخش مربوط به هندوستان، قطعنامه در حالی که خواهان خودمختاری شد، متذکر گردید که هندوستان تحت سلطه ی انگلستان باقی بماند و در مورد نظرات «وان کول»، کنگره نه آن ها را رد کرد و نه مورد موافقت قرار داد. در بحثی که در مورد مهاجرت انجام گرفت، قطعنامه نژادپرستانه ای از طرف «هیل کویت» آمریکایی ارائه شد که

به وسیله ی اتریشی ها و هلندی های حاضر در کنگره مورد پشتیبانی قرار گرفت. اما باعث چنان اعتراضی شد که مجبور شدند آن را حذف کنند. اما صرف این که چنین قطعنامه هایی در کنگره یک بین الملل گذرانده می شود، خود نشان فشار بورژوازی و عقاید ملی گرایی بر احزاب سوسیالیست بود.

انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، انگیزه ی بزرگی برای انقلاب در مستعمرات شد و توده مردم ایران، مصر و ترکیه را تشویق به حرکت و عمل برای عروج ملی نمود. در کنگره ۱۹۰۷ در اشتوتگارد که در آن لنین و روزا لوکزامبورگ طرح های اصلاحی معروف خود را بر سر مسأله ی جنگ ارائه دادند، مبارزه ی تندی بین جناح چپ (که در واقع سانتریست بودند)، یعنی «لبه دور» و جناح راست به رهبری «ادوارد برنشتاین» رویونیست، بر سر مسأله ی مستعمرات درگرفت. نمایندگان هلندی که معمولاً خرده بورژواهای طرفدار امپریالیزم بودند، بار دیگر رُک ترین مدافعان کلونیالیزم شدند. جناح چپ برای مخالفت با آن در اقلیت قرار داشت. در طول بحث های داغی که ردوبدل شد، برنشتاین اینطور گفت:

«ما باید تصور مدینه فاضله را در مورد رها کردن مستعمرات، پشت سر بگذاریم. نتیجه نهایی این گونه دیدگاه بدان معنی است که آمریکا را به سرخ پوستان آن جا پس بدهیم (در کنگره آشوب به پا شد). مستعمرات وجود دارند و ما باید این واقعیت را بپذیریم. سوسیالیست ها نیز باید اقرار کننده بعضی از اوقات لازم است که مردمان متمدن، نقش سرپرست را برای مردم غیرمتمدن بازی کنند.» (همانجا، ص ۱۰).

در مخالفت با این نظر در مورد نقش مستعمره چیان، یکی از نمایندگان لهستان (به نام جولین مارچ لونیسکی) گفت: «داوید این حق را بر یک ملت

مسلم می‌داند که بر ملیتی دیگر قیومت کند. اما ما لهستانی‌ها بخوبی معنای این قیومت را می‌دانیم، چون هم تحت سرپرستی تزار روسیه بوده ایم و هم تحت سرپرستی حکومت پروس (حاضرین گفتند آفرین)... داوید از مارکس نقل قول می‌آورد که گفته است هر ملیتی اول باید مرحله نظام سرمایه‌داری را پشت سر بگذارد. اما کار داوید در این جا درست نیست. چیزی که مارکس گفت این است که تمام کشورهای که مرحله پیشرفت سرمایه‌داری را آغاز کرده‌اند باید این مرحله را تا آخر پشت سر بگذارند. اما مارکس هرگز نگفت که این پیش‌شرطی حتمی برای تمام ملیت‌ها است...

«ما سوسیالیست‌ها می‌دانیم که در جهان به غیر از تمدن نظام سرمایه‌داری در اروپا، تمدن‌های دیگری هم وجود دارد. ما به هیچ وجه حق نداریم که درباره‌ی به اصطلاح تمدن خود، مغرور باشیم و نه حق داریم که آن را بر مردم آسیایی که خود تمدنی دیرینه دارند، تحمیل کنیم (همه حاضرین گفتند آفرین). داوید فکر می‌کند که در صورتی که مستعمرات را به حال خودشان بگذاریم، به قهقرای بربریت برمی‌گردند. در مورد هندوستان مثلاً، این امر بسیار بعید به نظر می‌رسد. برعکس، من هندوستان را در ذهن این‌طور تصویر می‌کنم که اگر به حال خود گذاشته شود، از تأثیرات تمدن اروپایی همواره بهره‌مند شده و آینده خود را خواهد ساخت و در همین مسیر تا نهایت امکانات خود، رشد خواهد کرد.» (همانجا ص ۱۱)

در آخر قطعنامه هند به رأی گذاشته نشد.

اگر رهبران بین‌الملل دوم با استفاده از روش‌های دیپلماتیک خود سعی کردند تا اشکالات خود را رفع کنند، اما نهایتاً کارشان به بلای ماه اوت ۱۹۱۴ منتهی شد و تمامشان، به جز روسی‌ها و صرب‌ها، به اصول بین‌الملل بطور

کلی خیانت کرده و در پشتیبانی از جنگ امپریالیستی برخاستند. در تابستان ۱۹۱۴ زمانی که بین الملل دوم با تبدیل شدن به شوونیزم اجتماعی از هم فروپاشید، جای خالی سیاست یک بین الملل انقلابی واقعی کاملاً محسوس می شد.

خودمختاری ملی و فرهنگی

قبل از جنگ جهانی اول، شکل ویژه ای از مسأله ی ملی در بین الملل دوم به وسیله ی سوسیال دموکرات های اتریش مطرح گردید. آن ها از تئوری به اصطلاح «خودمختاری ملی و فرهنگی» دفاع کردند. در «کنفرانس برنو» در سال ۱۸۹۹، سوسیال دموکرات های اتریش نظریه خودمختاری ملی و فرهنگی را که به وسیله «اسلوهای جنوب» مطرح گردیده بود، رد کردند. به جای آن کنفرانس شعار «خودمختاری منطقه» را برگزید که اگر چه ناکافی بود، ولی قطعاً بهتر بود. بعدها تحت تأثیر تئوریسین سانتریست «آتو بانور» و رفیقش «کارل برنر»، حزب موضع خود را تغییر داده و شعار خودمختاری ملی و فرهنگی را برگزید.

بانور با رد پیوند بین مفهوم ملت و منطقه، ملت را این طور تعریف کرد: «مجموعه ای از خصوصیات وابسته» (اتو بانور، مسأله ی ملی و سوسیال دموکراسی، وین سال ۱۹۲۴، ص ۲) اما خصوصیات ملی چیست؟ بانور خصوصیات ملی را این طور تعریف می کند: «مجموعی از خصوصیات که یک ملت را از ملیتی دیگر جدا می کند - خصوصیات پیچیده و معنوی ای که یک ملت را از ملت دیگر تمیز می دهد.» (همانجا، ص ۶). او می گوید که

خصوصیات ملی یک ملت را از ملتی دیگر جدا می‌کند! و چه چیزی بین دو ملت فرق ایجاد می‌کند؟ او می‌گوید: «خصوصیات مردم به وسیله‌ی هیچ چیز بهتر از اعتقادات آن‌ها تعیین نمی‌شود. یک ملت چیزی نیست، به جز مجتمعی از یک سرنوشت (یا دست تقدیر - مترجم) تحت شرایطی که در آن مردم مایحتاج خود را تولید کرده و تولیدات کار خود را توزیع می‌کنند.» (همانجا، ص ۲۴)

لذا بنابر تعریف بانور، ملت تراکمی از مردمی است که به وسیله‌ی مجتمعی از خصوصیات که مجتمعی از سرنوشت برایشان بوجود آورده، به همدیگر وابسته شده‌اند.» (همانجا ص ۱۳۵). «زنر» ملت را این‌طور تعریف می‌کند: «یک ملت، اتحادیه‌ی افرادی است که طرز تفکر مشترک و زبان مشترک دارند، مجتمعی فرهنگی است از مردم مدرن که دیگر به زمین پایبند نیستند.» (ر. اسپرینگر، مسأله‌ی ملی، لیبزیگ - وین، ۱۹۰۲، ص ۳۵). این نوع برخورد با مسأله‌ی ملی علمی نبود، بلکه ذهنی و «روانی» - اگر نخواهیم بگوییم صوفیانه بود. کوششی ناموفق و فرصت‌طلبانه برای یافتن راه حلی برای مسأله‌ی ملی در امپراطوری اتریش و مجارستان و برای دادن امتیاز به بورژوازی ملی‌گرا بود. برعکس، مارکسیزم به مسأله‌ی ملی از نقطه نظر تاریخی و اقتصادی برخورد می‌کند.

برخلاف بلشویک‌ها که حل مسأله‌ی ملی را در براندازی انقلابی تزاریزم می‌دیدند، سوسیال‌دموکرات‌های اتریشی، به مسأله از طریق رفورم‌های کوچک و تدریجی برخورد می‌کردند. بانور نوشت: «بنابراین ما اول فرض می‌کنیم، ملت اتریش در همان اتحادیه سیاسی باقی می‌ماند که آن‌ها در آن از ابتدا وجود داشته‌اند و بعد به این مسأله که ملیت‌های موجود در ظرف این

اتحادیه «چگونه روابط خود را با هم و با دولت تنظیم می کنند» می پردازد. «آورده شده در «استالین»، مسأله ی ملی و مارکسیزم»، (ص ۲۳)

آنگاه که پیوند بین ملت و زمین شکسته شود، نیاز به دسته بندی اعضای ملیت های مختلفی که در مناطق مختلف زندگی می کنند، در درون اتحادیه ملی مابین طبقاتی عمومی احساس خواهد شد. اعضای گروه های ملی مختلف در کنفرانس ها به دور هم جمع شده و جهت تصمیم گیری بر روی این که به چه ملت تعلق دارند، رأی می دهند. آلمانی ها، چکی ها، مجاری ها... و غیره. آنگاه برای «شورای ملی» خود رأی خواهند داد - به قول بانور یک «پارلمان فرهنگی ملت»، با استفاده از این روش ها، سوسیال دموکرات های اتریش سعی کردند از ایجاد برخورد با ملت «هایسبورگ» خودداری کرده و مسأله ی ملی را به حد صرفاً موضوعی مربوط به زبان و فرهنگ پایین آوردند. بانور تا جایی پیش رفت که ادعا داشت که خودمختاری محلی برای ملیت ها مانند پله ای به طرف سوسیالیزم می باشد که «بشریت را به مجتمع های مرزبندی شده تقسیم می کنند» و «تصویر صفحه ی چهارخانه ای را از افراد و شرکت ها در درون اتحادیه های ملی بدست می دهد.»

این فلسفه بطور کلی در مغایرت با موضع طبقاتی و اصول بین المللی مارکسیزم است و ملی گرایی خرده بورژوایی را در پوششی از الفاظ «سوسیالیستی» ارائه می دهد. به این دلیل نئین آن را آسیب آور می دید. او به ویژه، مخالف سرسخت ایجاد مدارس مجزا برای ملیت های مختلف بود. نئین در این باره نوشت: «خودمختاری ملی و فرهنگی شکل بسیار تهنیب شده - و در نتیجه مضرترین شکل - ملی گرایی را رسانده و گویای فساد کارگران به وسیله ی شعارهای فرهنگ ملی بوده و تبلیغات بسیار مضر و حتی ضد

دموکراتیک تقسیم مدارس را براساس ملیت به همراه خواهد داشت. خلاصه این که این برنامه بیشک در تضاد با انترناسیونالیزم پرولتاریا قرار داشته و تنها با ایده‌آل‌های ملی‌گرایانه خرده بورژوازی هماهنگی دارد.» (ال سی دابلیو، برنامه ملی RSDLP، ۱۵ دسامبر ۱۹۱۳، جلد ۱۹)

در هیچ جا بهتر از در زمینه‌ی آموزش و پرورش، تأثیرات مضر این تنوری خرده بورژوایی روشن و واضح نیست. از این رو، لنین با هرگونه ارزش ممتاز برای زبان مخالف بود. در مخالفت با «اتو بانور» و طرفداران «خودمختاری ملی و فرهنگی»، با ایجاد مدارس مجزا برای کودکان ملیت‌های مختلف شدیداً مخالف بود. «پیاپی کردن این نقشه در عمل برای مسائل «خارج از زمینی» (یعنی خارج از یا بی ارتباط با مسأله‌ی زمینی که بر روی آن یک ملیت زندگی می‌کند) یا «خودمختاری ملی و فرهنگی»، تنها یک معنی می‌تواند داشته باشد: شکاف امور مربوط به آموزش و پرورش بر اساس ملیت، یعنی مقدمه‌ی ایجاد مقررات ملی در امور مدارس.» (ال سی دابلیو، اشارات نقادانه بر سر مسأله‌ی ملی، اکتبر تا دسامبر ۱۹۱۳، جلد ۲۰).

دشمن اقلیت ملی «فلمیش» در بلژیک محصول نسل‌ها تبعیض بر روی زبان فلمیشی و تحمیل زبان فرانسه می‌باشد، اما در هر صورت این مسأله‌ای است که اشکال مختلف می‌تواند داشته باشد. مثلاً مسئولین مقامات ملیت‌های غیر روسی (بلوک شرق - مترجم) خود خواهان تعلیم زبان روسی به کودکانشان بودند. برای مثال در ارمنستان، به کودکان زبان روسی آموخته می‌شد، ولی اجباری نبود. چیزی که بلشویک‌ها با آن مخالف بودند، ایجاد تبعیض علیه یک زبان و یا تحمیل یک زبان و یا فرهنگ بود. در سوئیس نه دو زبان، بلکه سه زبان رسمی وجود دارد و هیچ دلیلی ندارد که برای ارتباط

در سطح ملی از یکی یا دیگری استفاده شود. چیزی که غیرقابل قبول است برقراری زهر ملی یا مذهبی در مدارس می باشد.

«سوسیالیست های ملی گرای عزیز، مارکسیست ها یک برنامه ی آموزش و پرورش عمومی دارند که در آن مثلاً مدارس می باید کاملاً سکولار باشد. برای مارکسیست ها خروج از این اصل برای هیچ دولت دموکراتیکی مجاز نیست (آوردن هرگونه درس «محلی» یا زبان یا هر چیز دیگری به مدارس باید تصمیم اهالی آن محل باشد). بر اساس این اصل که آموزش و پرورش باید از کنترل دولت بیرون آمده و در دست خود اقلیت های ملی باشد، این نتیجه گیری می شود که ما کارگران باید اجازه دهیم تا «اقلیت های ملی» ای که تحت دولت دموکراتیک ما هستند، از پول مردم ما برای ساختن مدارس مذهبی استفاده کنند. آقای «لیبرمان» بدون این که متوجه باشد، به وضوح طبع ارتجاعی «خودمختاری ملی و فرهنگی» را آشکار نموده است.» (همانجا)

در این رابطه، مانند سایر جوانب مسأله ی ملی، مارکسیست ها در حالی که با تمام اشکال ستم و تبعیض مبارزه می کنند، همواره موضع طبقاتی خود را حفظ می نمایند. از این رو در بلژیک، جایی که در آن اقلیت ملی «فلمیش» و «والون» -متأسفانه با کمی موفقیت- سعی کرده اند جامعه ی بلژیک را بر سر مسأله ی ملی و زبان از جنبش کارگری جدا کنند، مارکسیست های بلژیکی در مورد مسأله ی زبان مطالبات انتقالی تهیه کردند، در جایی که مثلاً کارگری از طرف کارفرما مجبور می شد زبان فلمیشی یا فرانسوی فرا گیرد، مارکسیست ها خواستار مرخصی با حقوق کامل و پرداخت مخارج تحصیل از طرف کارفرما و کنترل این امر به وسیله ی سازمان های کارگری شده و علاوه بر آن خواستار دستمزد اضافه جهت کسب مهارت های تازه شدند.

از تمام نمونه های آورده شده، به وضوح این نتیجه گرفته می شود که لنین اصرار داشت تا مسأله ی ملی را همیشه از نقطه نظر طبقاتی بررسی کرد. او گفت که: «شعار دموکراسی کارگری، درباره ی فرهنگ ملی نیست، بلکه درباره ی فرهنگ بین المللی دموکراسی و درباره ی جنبش طبقه ی کارگر جهانی است.» (همانجا)

طبیعت تفکیک کننده «خودمختاری ملی و فرهنگی» تأثیرات مضر خود را بر روی اتحاد کارگران خود اتریش به وضوح نشان داده است. بدنبال «کنگره ی ویمبرگ» حزب سوسیال دموکرات اتریش شروع به تجزیه شدن کرده و به احزاب ملی گرا تبدیل شد. به جای این که یک اتحاد کارگری وجود داشته باشد که در آن تمام ملیت ها حضور داشته باشند، این حزب به شش حزب جداگانه تبدیل شد (حزب آلمان، چک، لهستان، روتسی، ایتالیا و یوگسلاوی). این امر باعث رشد احساسات شوونیستی و دشمنی های ملی در میان جنبش طبقه ی کارگر گردد که تأثیرات منفی خود را نیز به جای گذاشت: حزب چکی حاضر نبود کوچک ترین کاری با حزب آلمانی داشته باشد... و نظیر این ها.

طبق معمول همیشه، سیاست های به اصطلاح عملی رفورمیزم همیشه نتیجه ی معکوس را برای اهداف مورد نظر به همراه داشته است. برنامه خودمختاری ملی و فرهنگی که برای جلوگیری از فروپاشی پادشاهی اتریش و مجارستان بوجود آمد، دقیقاً نتیجه معکوس داد. براندازی «هایسبورگ ها» می توانست به یک انقلاب پرولتری بیانجامد، همان طوری که انقلاب فوریه در روسیه باعث انقلاب اکتبر گردید. اما نیافتادن قدرت در دست طبقه ی کارگر باعث تجزیه اتریش و مجارستان در سطح ملی گردید. در حالی که سیاست حق

خودمختاری ملی لنین در ایجاد اتحاد بین کارگران و دهقانان اقلیت های ملی تحت ستم مؤثر بود و در نتیجه شرایط را برای یک فدراسیون شورایی آماده می ساخت. این بود موضع بلشویزم، نه جدایی که آن هم بعد از ۱۹۱۷ به نحو بسیار عالی به اثبات رسید.

آلن وودز

ترجمه و تلخیص: سارا قاضی

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳



نشر کارگری سوسیالیستی